

بعد از زمستان در آبادی ما

برای گروه‌های سنی «ب» و «ج»



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

تهران، خیابان استاد مطهری، خیابان فجر، شماره ۳۷

نام کتاب: بعد از زمستان در آبادی ما

نوشته: سیاوش کسرانی

چاپ اول: دی ۱۳۴۶

چاپ ششم: اردیبهشت ۱۳۶۲

تیراژ ۲۰۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق محفوظ است.

تلفن مرکز پخش ۸۲۶۳۲۸

شماره دیوینی: دا-ک س

www.parand.se



بعد از زمستان در آبادی ما



یک روز غروب که عمو نوروز از سر کار برمی گشت، بچه های
ده دورش را گرفتند و گفتند:
«عمو نوروز! یک قصه برای ما بگو.»
عمو نوروز، که خوش نداشت خواهش بچه ها را رد کند،
روی گنده درختی نشست و نفسی تازه کرد و گفت:



«یادم می آید سالها سال پیش - وقتی که پدر و مادرهای شما بچه بودند، یا هنوز به دنیا نیامده بودند - یک سال اتفاق عجیبی افتاد: زمستان آبادی ما تمام شد؛ اما هرچه انتظار کشیدیم، بهار نیامد. صبح به صبح، خروسها، روی بامها می خواندند؛ اما بهار نیامد.



گل سرخ دلتنگ بود؛ اما نمی توانست از غنچه بیرون بیاید و لباس قشنگش را به همه نشان بدهد.

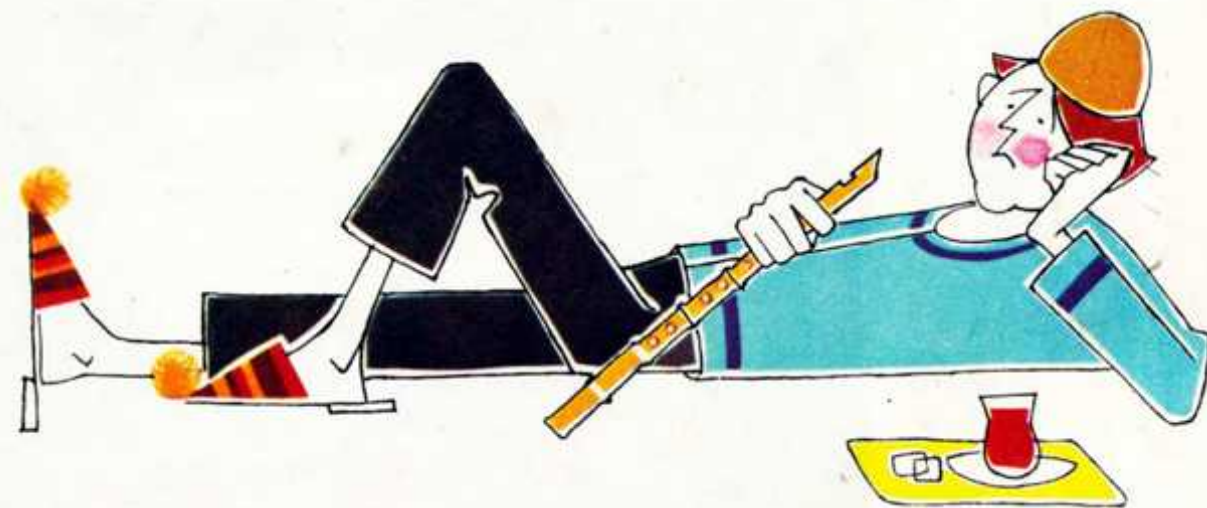
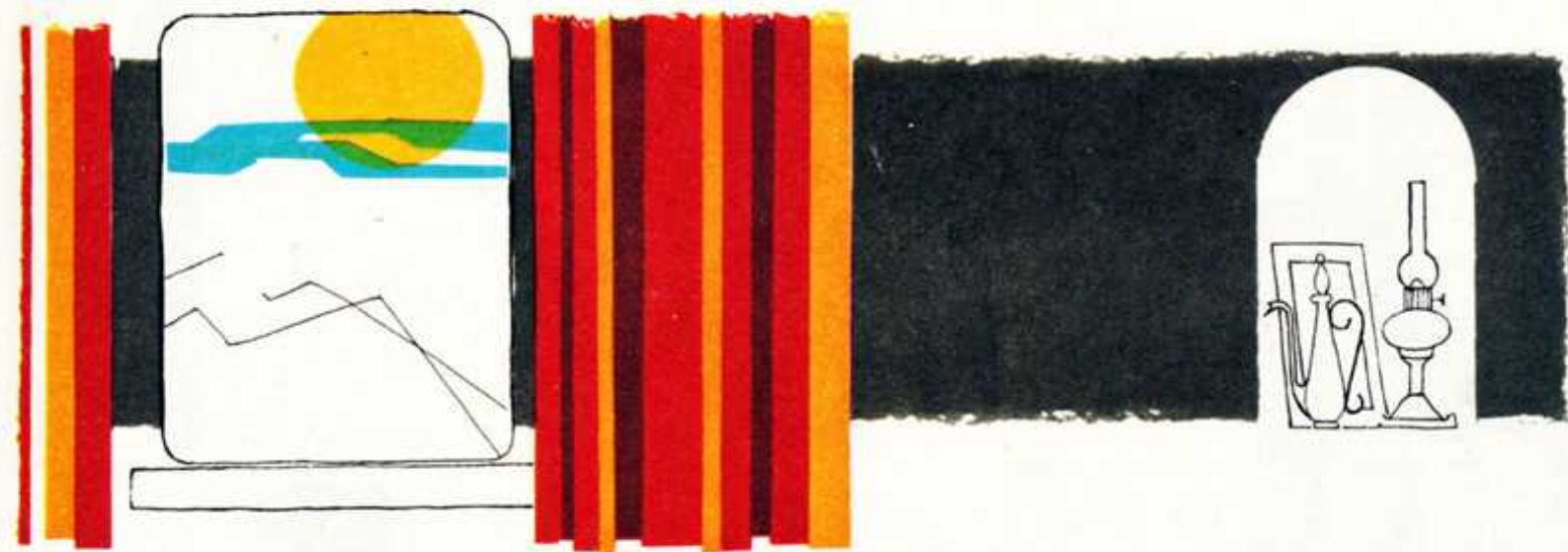
چشمه نمی توانست به ذره ها بریزد و آواز بخواند. کوهها می خواستند شب کلاههای برفی شان را بردارند؛ اما نمی توانستند.



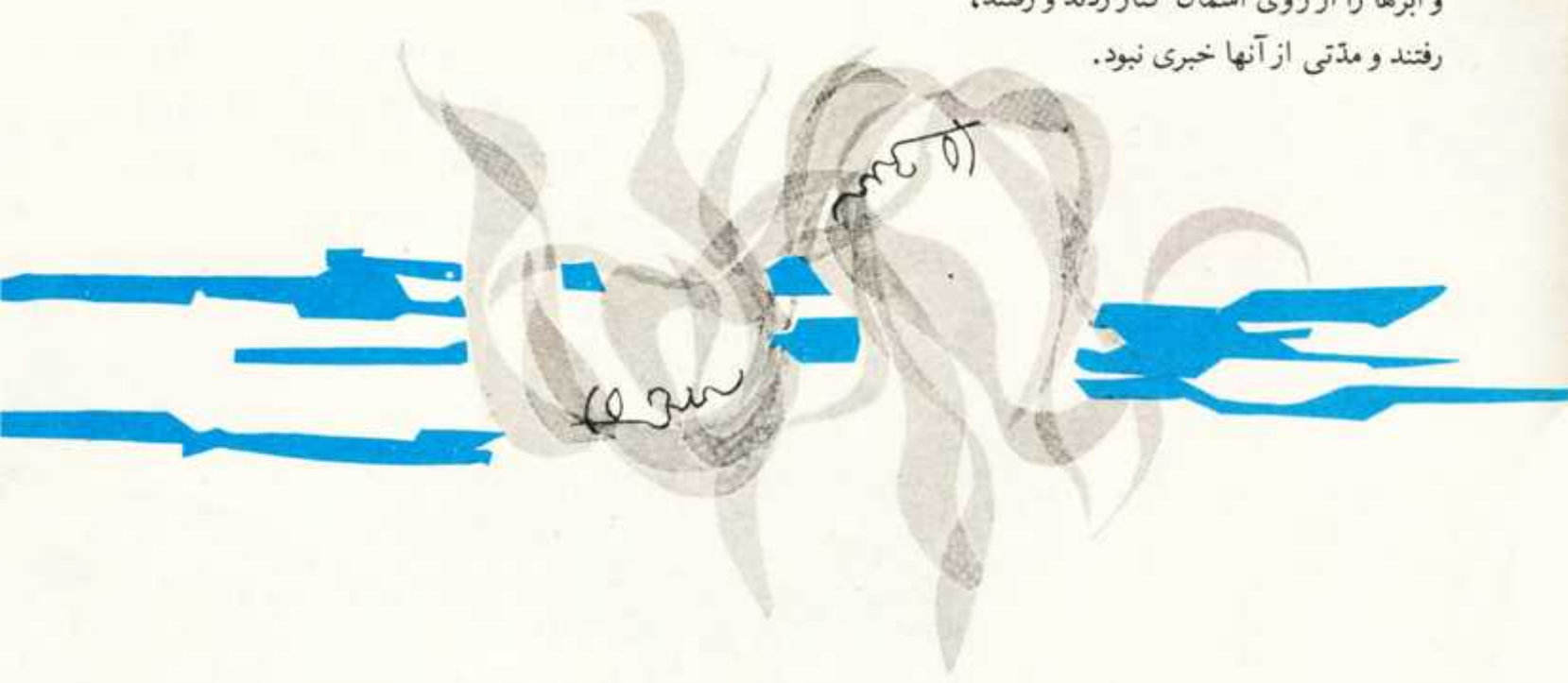
گاوها با گوساله‌هاشان
 گوسفندها با بره‌هاشان
 و بزها با بزغاله‌هاشان
 در طویله‌های تنگ و تاریک، به انتظار رو بیدن شب‌درها
 و گردش در چیراگاههای سبز بودند.
 مردم از دریچه‌ها به آسمان نگاه می‌کردند،
 اما از چلچله مژده آور بهار، هیچ اثری نبود.



از همه غمگین تر، امید علی چوپان بود.
 امید علی بیشتر از همه اهل ده، چشم به راه بهار بود.
 تمام آرزویش این بود که گله اش را روی دامنه سبز کوه، پخش کند و با نَوای نی هفت بندش، لاله های قرمز را در کنار
 سنگها بیرون بیاورد.
 عاقبت یک روز امید علی حوصله اش از زمستان سررفت، از جا بلند شد، لباسهایش را پوشید و گلابدان را از سر
 تاقچه برداشت و رفت به کوه...



رفت و رفت و رفت... تا رسید پشت کوه، آنجا که لانه بادهاست.
 گلابدان را تکان داد،
 گلابها را در هوا پخش کرد و به بادها گفت:
 «بروید به کوه و صحرا،
 چشم بپندازید، شاید چلچله پیک بهار را ببینید.
 به او بگویید که خیلی دیر کرده.»
 بادها که از بوی گلاب جان گرفته بودند، شاد و شنگول، به راه افتادند
 و ابرها را از روی آسمان کنار زدند و رفتند،
 رفتند و مدتی از آنها خبری نبود.



همه چیز دوباره بی حرکت برجا ماند.
 کوهها، درختها و آدمها، گوش خوابانده بودند.
 یک روز، در تار یک — روشن صبح، پنجره اتاقو امید علی به هم خورد.
 امید علی از جا پرید،
 دید نسیم سحر، نفس زنان و خسته، آمده که:
 — چه نشسته اید که چلچله پیک بهار در راه مانده!
 — چه شده، چه نشده؟
 — یک بچه شیطان، با تیر کمان، بالش را زخمی کرده.
 امید علی بلند شد کوله بارش را بست، پیش اهل ده رفت و گفت:
 «حرکت کنیم! وگرنه، نه چلچله می آید و نه بهار.»
 امید علی از جلو و یارانش به دنبال او، راه افتادند.
 رفتند و رفتند... تا رسیدند به همان جایی که نسیم سحر نشانی داده بود؛



چلچله را دیدند که روی سنگی، خسته و نیمه جان، افتاده و چیزی نمانده که از سرما یخ
 بزند. امید علی، چلچله را برداشت و بال تیرخورده اش را زخم بندی کرد، بعد چلچله را
 میان شال گردنش پیچید و گرم شد.





تمام شب، امید علی و دوستانش در کنار آتش، به
نوبت، از چلچله پرستاری کردند. صبح فردا، چلچله
زخمش خوب شد و حالش جا آمد، بالهایش را باز کرد
و پرید.

دو سه بار دور سر آنها چرخید.
همه فریاد زدند:

«چلچله! حالا دیگر برو و بهار را به آبادی ما بپَر.»
چلچله به طرف آبادی پرواز کرد.



وقتی امید علی و همراهانش به آبادی
 رسیدند، دیگر اثری از زمستان نبود.
 همه شادی می کردند و همه جا مثل
 بهشت، سبز و خرم شده بود.
 چشمه آواز می خواند.
 گل سرخ پیراهنش را نشان می داد.
 درختها می رقصیدند.
 بره های نو پا، در دشت و دره سبز می چریدند.



اهل ده آستینها را بالا زده بودند و کار می کردند.
 همه در جنب و جوش بودند؛ بهار بود و فصل کار.
 امید علی به خودش گفت:
 «بهار آمد، حالا دیگر موقعش رسیده.»
 گله را جلو انداخت و راه افتاد.
 نی هفت بندش را از شال گم در آورد و شروع
 کرد به نواختن نوای بهار.
 از کنار هر سنگ، لاله ای، نرم نرمک، سر
 درآورد. انگار سبزه زارها چراغان شده بود و هر
 لاله، چراغی بود.



غروب آفتاب بود که چلچله‌های دیگر هم از راه رسیدند،
جُفت جُفت به خانه‌های آبادی رفتند تا در سقّها برای خود آشیانه‌ای دست و پا کنند



بچه‌های من! امیدوارم اسم آن بچه شیطان را، که بالی چلچله را شکسته بود، از من نپرسید.
چه کنم دیگر، پیری است و فراموشی!»
قصه عمو نوروز به سر رسید.

بچه‌ها، خوش و خرم، یکی یکی از عمو نوروز خدا حافظی کردند و مثل چلچله‌های مسافر به طرف خانه‌های دهکده سرازیر شدند.



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

۶۰ ریال



پردازش و پی‌دی‌اف:
راوی حکایت باقی
www.parand.se